





بسم الله الرحمن الرحيم

<p>از گل رعنا بگو با ما سخن سید هی هر دم حشر از یار ما مر جابای طوطی شکر مقال مرکب حرص و هوا را بیتی کف هر نفس از عشق سازی سینه داغ از تو حاصل شد مرا وصل صسم از تو روشن شد مرا چشم یقین شد پریشان آدم خاکی ز تو یافت ترغیب از وجود تو حیات از تو روشن شد چرا این تیره خاک چون جدا گشته بگو راز نهان</p>	<p>مر جابای طبل باغ کمن مر جابای قاصد طیار ما مر جابای بد بدش خنده فال در زمان هفت آسمان طلی کنی و بدم روشن کنی در دل چراغ از تو روشن گشت فانوس تنم مر جابای رهنمای راه دین یافت قالب طینت یاکی ز تو مر جابای منیض بخش کائنات غرق بودی در محیط ذات پاک ای که بودی در حسیم لامکان</p>
--	--

پاک بودی در حرم کبریا
 خوش خرامیدی تو از گشتم قدم
 گاه در دوزخ روی سازی مقام
 گم کنی جلوه در اقلیم فنا
 جان من بامن بگو اسرار خویش
 افزیده حق ترا از جنس جان
 بازگو با ما سخن ای اهل راز
 خاک افشان بر سر نفس بعین
 همچو آینه نما عکس نگار
 صاف کن آینه دل از غبار
 رنهای نادیده راه پیرا
 اگر گردی طالبان را دست گیر
 از نور روشن کوکب ایمان من
 در سخن شد عند لیب با نوا
 افزیده حق ترا از نور ذات
 بوده ام در باغ وحدت بی نشان
 هیچ میدانی پس این پرده نیست
 دید حسن خویش با چشم شهو
 امر بر تم روح کرده نام ما
 عشقباری میکنم با او ندانم
 یافت بر پرده خورشید کمال

از چه پیداشد ترا حرص و هوا
 خوش نهادی بر سر سست قدم
 گاه در جنت روی ای خوش خرام
 گم روی در عالم ملک بقا
 چشم دل روشن کن از دیدار چشم
 از تو افتاد است شور اندر جهان
 از حقیقت غفل افکن در مجاز
 چشم دل روشن کن از نور نقین
 نماید جلوه خسار یا ر
 آتش زن در دل این پیرا
 زانکه هستی در حقیقت ر سنا
 طالبان هرگز نگیرند دست پیر
 پرده بردار از رخ جان من
 گفت شبنو تا بگویم راز ما
 تا شناسد ذات او را از صفات
 چون بکشدت آدم گشتم عیان
 نغمه جنگ در باب وجود چیست
 خود تجلی کرد ملک وجود
 کرد بر ساقی وحدت جام ما
 یافت آدم از طفیل عشق کام
 گشت پید از جمال ذوالجلال

آنکه او از قهر حق گشته بلبید
بر که او شد آفریده از جمال
آنچه در روز ازل رفته قلم
ز بد تقوی چیست ای مرد فقیر
بهر آب و نان گردی در بدر
ترک سازی صحبت اهل دول
بر در سلطان مرد و روش مبین
گر بفاقه جان بر آید از قفس
تلخ به جلاب شیرین را محبتش
بر سر خوان قناعت دست زن
باش در کج قناعت سرگون
نیشت یازن تخت کیکاؤس را
گر بدست آید ترا گنج و نفوذ
الحذر از حب دنیا الحذر
ممسکان برگزیده می بیند بهی
آبرو ریزند بهر سیم و زر
مرد کم همت حقیر است در انظار
حق گردد رام ادب و اسیری
بر عالی همت است و باستی
و تقوی چیست ای مرد فقیر
ز بد تقوی نیست این هرگز سخن خلق

همچو شیطان روی به بودی زید
باز باید راه در نیم وصال
حاکم گردد و بعد از آن حرف رستم
لا طمع بودن ز سلطان و امیر
آبروی خود نریزی بهر زید
گوشت گیر ی تا نیفتی در خسل
گنج قارون گردد سوشین تبین
چون کس دستت مرن بران پس
پیش در نان بهر نان خواری بخش
گر نباشد دست در فرمان شکن
پایمنه از گوشه عزلت بودن
سرمه از کف مده ناموس را
ورنه داری همت عالی چه شود
بهر نان و زر و خون و جگر
ز آنکه جیب بهتش دارند نهی
مسکانش مثل گاو خمر خسته
خوار شه گرد بود با صد بهر
سرفراز و بهر سپهر خیر
عفو گرداند گناهش خدا
لا طمع بودن ز سلطان و امیر
صدوقی باشی و پریشی کنه و لقا

شانه و سواک و شنج و ریا
پس پس گردد مرید ناخلف
چون به سینه چند کس بیوه گردد
وام اندازی برای مرد و زن
و خط گوی خود نیاز به در عمل
مکر و تبلیس و ریا کارت بود
چون شوی استاد از بهر نماز
آن نماز تو شود آخر تباه
چون در ایمان فتد آخر قصور
بر مصلحت چون نشیند متبلر و
خادمان گویند این شیخ زمان
شیخ را لاهوت باشند شمش
این خوش آمد گوی چندین اهلای
از ستایش خویشتن را گم کن
ای گرفتار آمدی در بند نفس
تا گئی پرواز سوتی اصل خویش
چند باشی از مکان خود جدا
خود به انصاف ای اهل دغل
با تو هم از است شیطان و مبدم
حب دنیا رشته ز تمار بست
دل فشد هرگز خلاص از هر صفت

جبه و دستار و قلب بی صفا
چون خسر ابله بی آب و علف
خویش را گوی منسم مردانه مرد
خویش را گوی منسم شیخ ز من
چشم پوشش به شیطان دغل
هر نفس شیطان تر ایت بود
دل بود در گاو و خدای حیل ساز
منکر باطل با کند رویت سیاه
مان چرا خوانی غازی حضور
چشم پوشش دل بود جانی گرد
چشم پوشش شیطان و جهل
شد فقا ذات بقا شد حاصلش
رهبران اندر بهر زمان اندر بهر زمان
عیب خود بین عیب بر مردم کن
نفس کافر را کیش بشکن نفس
جا کنی در آشیان وصل خویش
چند گردی در بدرای بیجا
دل پرست از کمر و صفت در لعل
یکی شود در راه حق ثابت قدم
سدره ریش من دستار بست
که نکردی از حضور دل نماز

گم نه کردی سجده از روی نیاز
از فقر سر نشود ی بر زمین
سیکینی طاعت تو از بهر ریا
تا بداند خلق در اولیاست
حقوقیم کوئی نذاری سینه صاف
نفس کافر آتش داری در کین
میکشانی دست از بهر دعا
سکینه ار مکر عالم را مطیع
شیخ میگوئی و تسبیح بدست
میکدی داری در و صد آرزوست
ای رخت از بعضی و کبر آری
ای بجل آراسته زشت و پلید
از کبر سیکینی هر سو نظر
بت پرستی سیکینی هم بت گری
بت پرستشک بچمن بن تجانه را
خند مغزوری تو بر اصل منسوب
بپرستی صد پیوستاری بدل
آرزوهای تو هرگز کم نشد
دل چو آلودست از حرص و هوا
صد تنه و دل است اسی بوالفضل
وین و دنیا پر دو کی آید بدست

تا شود درهای رحمت بر تو باز
گوری دنیا نشد چشم یقین
گم کردی سجده از بهر خدا
شستی بر بهر کار و پارساست
از کرامت های خود شتی ملاف
بر شهرت می نشینی از بعین
مرد خواسته از عبادات ریا
سید است سنگین منم فردا شفیع
صدیقی داری نهان اسی است
چاک دل از دست تو صد بار بخت
از لقا و از حسد پیراسته
خویش را کوئی ستم چون بازید
خویش را کوئی که ستم با خبر
شد دولت رشک تان آوری
چون خلیل الدنبا کن خانه را
از کتب و دیارش ای بی ادب
جایی چون خمر فردمانی بگل
قارت حرص هوایت ختم نشد
کی شود کشوف اسرار خدا
کی کند نور خدا در دل نول
این نضو لیاکن ای خود پرست

بر تو قسمت میرسد ای بی خبر
حرص تو دل قناعت پاره کرد
هست دنیا پیر زال و پیر فریب
عارفان دادند او را صد طلاق
این سخن در گوش داری ایخوان
هم خدا خواهی و هم دنیای دون
بهرو کن دل گشند از دنیا علی
آن دمی مصطفی شیر خدا
زال دنیا را چنان زد پشت پا
بهرو دنیا آن یزید تا خلف
زال دنیا چون درآمد در نکاح
دو بار بختی کس را سپید زال
چون خورشی میس خورده بخوان یزید
گر بر افتد پرده از روی مجاز
بشت روی او چو آید در نظر
آتش از دو و چون گاشتن بود
نخوت آرد مر تر مال و مال
نیت رحمی در دل اهل و دل
اهل دنیا بهر سیم و مال زر
آن شنیدی از بزی غر و جاه
از حسد بی رحمی اخوان به بین

پس چرا قانع نی بر خشک و تر
نفس اماره ترا آواره کرد
نیکند بهر جوان را بی شکیب
بیر که عاشق شد بر او گشت عاشق
مولوی گفته ز روی استخوان
این خیالست و محالست و خون
آن علی و الی ملک بنی
آن علی و ج رسول پارسا
تا نیاید در نکاح او لیس
دین خود کرده برای او تلف
کرد بر خود خون آن سید باج
کرد او را در دو عالم پایا
تلخ گردان کام از نا آن یزید
تفرقی گیری ز زال حلیه ساز
از خدا خواهی امان ای بیخبر
در حقیقت سیر بسیر گلشن بود
گر نداری از تهی دستی مثال
شیده اهل دول باشد در غل
گر بدست آید خور و خون جگر
بی گنه کردند یوسف را بجاه
حال زار یوسف کنعان به بین

بر سر ت باشد ترا گرتاج و زر
لیکبر و تمانی چون مردود از خدا
حرص انشمن عیش و از مال و زر
پادشاهان را بهین کز بهر مال
هیچ جا دیدی گدائی بسینو
دولت آرد کبر را بیدین کند
دستان حق که بسینارند از و
جب دنیا چون کند بردل نگاه
کور کرد و روشن چشم یقین
هر طاعت لقمه باید حلال
لقمه شبهه چو افتد در شکم
چون بخوابی لقمه ای نادان آرز
بر تو باید دست گراین حید ساز
چشم شهوت چون کشاید آن لعین
چون آنگبر مر ترا رسوا کند
پس نیاید کار تو علم و عمل
نفس کافر تا بود همراه تو
گر مردی نفس کافر را بکشد
گرنداری همت مردان دین
گرزدست تو نیاید کار مرد
ای محنت فی نومردی فی تو زن

کس نیاید از تکبر و رنظر
کم گمنگنه خود را نترسی از خدا
قطع گردد حب و سرزند و پدر
خون انوان و پدر داند حلال
روگرداند چون سر خون از خدا
نفس کافر کفر را تلقین کند
چسیت حکمت هیچ میدانی ناز و
دل چو خار کردش سخت و سیاه
بسته گردد و بعد از آن درهای دین
تا بفیصداید ترا رنج و طلال
توت آدمی کند سر رشته کم
نفس گرداند دامن حرص و آرز
دست بهر ظلم گرداند در آرز
کور گردد و دیده ابل و یقین
شهوت حرص و هوا پیدا کند
از دخل افتد در ایانت خلل
آتش دوزخ بود جا نگاه تو
درنداری و سر من نشین خمش
چون زنان رود پس پرده نشین
همچو حیران در پس مردان گردد
مثل شیطان راه مردان افزون

مرد باید تا نهد بر نفس پا
دست همت را بر آن سازد بلند
دست را کوتاه سازد از هوس
اگر خوری یک لقمه از وجه حلال
اگر شوی از لقمه شبهه نفسیر
دل شود روشن ز تو آئینه وار
چون کشانی چشم آن اهل یقین
یار را سینه بین تو در هر آئینه
هر چه آید در نظر از حسیه و شر
اوست در ارعن و ما و لامکان
پاس دار الفاس ای اهل حسد
اوست پید او نهان و آشکار
هوش در دم دار ای مرد خدا
نفی گردان از دل خود و ماسوا
زنگ دل از صیقل لایاک کن
اسم ذات او چو بر دل نقش بست
گشت چون بر نقش دل نقش اله
چون شوی فانی تو از ذکر خدا
چون بانی با جدایابی وصال
بزرگ شد در تحسیر عرفان آشنا
آب دریا چون زلف موج و کر

بگذرد از شهوت و حرص و هوا
نفس را چون صید آر و در کینه
بشکند با چنگ همت این نفس
نور تابد بر دل از صمد کمال
نفس را سازی بفضل حق اسیر
بر تو اندازد در آئینه نگار
هر طرف تابان جمال یار بین
سوز و ساز اوست در طغیانه
حیله ذات حق بود ای بی جنبه
اوست و میر و زده پید او نهان
تا ترا این قافله منهدل برود
جلوه ناکرد دست و رهبر شی نگار
یک نفس یکدم سباهش از حق جدا
تا شکنجید در دولت غیر از خدا
سینه با تیغ محبت چاک کن
سکه ضرب محبت خوش نشست
غیر نقش اندر ای دل فراه
راه یابی در حیرم کسریا
خوش را گم سازی در بیت کمال
زره ذره قطره داند از خدا
در حقیقت آب باشد جلوه گر

تقصیر آری چون جاب است جسم تو
چون الف و لام میگردد همان
گشت واصل چون بدریا آب جو
تا قوی کی یار گردد یار تو
مولوی فرمود در نظم این بیان
تو باش اصلا کمال نیست و بس
شبنوا زن گرتو هستی پوشیدار
بر که ندان از من عاشق میشند
بر که اواز خوشین بزار گشت
بر که او میر باخت اندر گوی او
یک نگاهی گر کند سویم نگار
عاشق دلوانه و سرگشته ایم
هر گاه بوی تشنوم از بوی او
سبیل از گیسوی او شد تا بدار
صد زبان در وصف او سخن کشید
نر کس بیار چشم از سر کشا و
منخل سرو از قامت زیبای او
بلبل قمری بهستان تو چه گر
بر طرف برخاست از وی های
این شنیدم غنمه جنگ و رباب
مطرب از شوق طرب چون ساز کرد

آب چون گردی من اند جسم تو
خوش را گم ساز تا گردد عیان
آب جو را بازار و دریا مجو
چون نباشی یار باشد یار تو
بر تو گردد و روشن اسرار نهان
تو در دلم شودصال نیست و بس
با تو گویم این سخن را گوش دار
نی شک اندر محفل جانان رسید
بیشک آن کس محرم اسرار گشت
نگردد صد بار جانان سوی او
جان چه باشد که بود صد جان نشا
یار جوان گردد بر در گشته
مست رفتم بخیر در گوی او
لاله از خسار آونشد داغ دار
غنچه با صد شوق پیر این درید
جام زرین بر کف سیمین نهاد
سبز خرم گشت سر تپای او
هر کی با نطق و اسرار و گر
هر زمان دارند از وی گفت گوی
سینه بریان شد ز سوز دل کباب
از بهانه وار شور و غار کرد

یار ارمی من تو در بر آینه
هر چه بینی در حقیقت جمله اوست
هر چه آید در نظر از جوهر کل
عارفان را نقش هنر یا چه زشت
مرغ دای مار و مور و شیر هر
سنگ و خارا و گل و کان با قوت
هر چه باشد آب و آتش باد و خاک
فایده ای کو آفرید از قطره آب
کو هر جان مطلع انوار اوست
یاد تو پس چه ای سنی خبر
ای گرفتاری به بند نام و تنگ
ست پید او تو تو از خویش گم
نامان بر خیزی افی در مخاک
تا که از گورت بر آید این صدا
حیف باشد همچو تا بینا رو
ای خلیفه زاده لبس تا بکار
چشم کن بر حال خود ای بالهوس
با خدا هر دم بی حرفی و سر و رخ
هر زمان گویی که من طبع گسستم
چون شود نشود از سر گیریم کار
روی دل شویم زاب تو به بار

سوز ساز اوست در هر طغنه
شمع و گل پر دانه بلبل هم از دست
بوم صحرای بلبلستان و گل
صورت هنر یک و پدر را خود نوشت
حیثیه و باران و حیوان برق وابر
ظلمت شب تیره نور راه و خور
جله را مخلوق کرد از صنع پاک
نقش بسته در صدف از جوش آب
سعدن جان مخزن اسرار اوست
یار و خود تو چه گردی در بر
شیشه ناموس را شبان بنگ
مرگ آید ناگهان گوید که قسم
روز محشر بفضل شیری خاک
حسرت و اجابت و احسان
کور و کور خستیزی و سوا شرفی
تا کی بیگانه گردی شرم و آبر
باز گرد تو به کن در هر نفس
از دروغ تو به استناید فریغ
بج اختیار از دل خود به ستم
دل ز خا و عشق او سازم فکر
با و صدی خون دل سازم نماز

گوش نفس خویش را مالش هم
معدیان بشکنی چون شب شود
بگذرم از هر چه باشدم و بیش
ساقی مهر و شراب لعل تاب
شاید خورشید روی تند فرستد
گر بدست آید در اغوشش کشتی
اگر شود موجود اسباب طرب
در تابش این میرای گد
اگر نیابی دست خون دل خور
چون نداری شرم ای چنان شکن
عمر باخای طمع سرمی زبسته
نفس بد کردار چون تو شک پلید
شعوت خواب و غورش داری ملام
جمل خرداری تو ای بیهوده گرد
یاخت تعلیم از تو شیطان کرد و یو
مکر و تمییس از تو شیطان میخورد
نفسن کا منبر تا بود همراه تو
جفیه مردار داری سر نوشت
بر لقمه ای سگ مردار خو
خوار میگردد زهر آب و نان
هر بان فرستند و بیس مانده

از هوا بسته خود وار هم
دل پی جویای این مطلب شود
دل بشو از کمر باطل های خویش
سرب و دل بر دانهک رباب
لبسری عارگری این عشوه جوی
شرقت هر تلخ و شیرین را چش
صرف بی باکی کنی اوقات شب
تا سوزانی درین غم مبتلا
عصمت بی بی بود بی چادری
باز بخواهم مراد خویشتن
بلک از ابلیس ملعون کمتری
دست ایمان بدندان پس گزید
از عادات کالی دناستام
اینچه تو کردی گهی شیطان نکرد
از تو آموزند بازی طفل و دیو
هر زبان صد لبسته لبسته می برد
آتش دوزخ بود جانگاه تو
سگ صفت زان داری ای دم شست
سید و صحرا بصیرا کو کبیر
در پی سگ تا کی باشی دوان
همچو لنگ لنگ دایس مانده

رفتن کن که می آید پلنگ
 لب چون آید ترا ای بیخیا
 باش که ز بجزر عدم خیزد تنگ
 تا ترا فسرحت بود کاری بسا
 رو که در ملک بقا سلطان شوی
 عاشقان را تاج شاهی بر سر است
 بر که او از کید نفس خویش رست
 ای شرف نشین و سالک گفت
 چشم بند و گوش بند و لب به بند
 ز بند و اتقوی نیست ای اهل جنون
 سر کنی پائین و بالا پاک کنی
 بهیچ محبتون عشق داری در مجاز
 گاه چون شیرین خوری خون جگر
 ای حقیقت دان گذر کن از مجاز
 چند چینی لاله و نسیم دور و
 چند در گشمت نمانی خویش را
 آشنا شو با نجان بایار خویش
 تا توفی کی یار گردد یار تو
 یارب از سودای خود دلش دار
 آسنان با خود بگردان آشنا
 نشوی خوشیم کرده ام

تا بکی نبشینی ای مغلوب لنگ
 چون پلنگ مرگ داری در قفا
 تا قیامت خسبی اندر گور تنگ
 اسپ تازی زین کن و بازی باز
 ناظر و منظور آن جانان شوی
 ساقی بهم لبالب ساغر است
 عاقبت بر گزینی مقصد نشست
 گریه کرد این بیت را با سوز گفت
 گریه بینی سر حق بر ما بخند
 بهر شهرت میکنی خود را نگون
 از ریاضت خلق را شیدا کنی
 بهیچ لیس رخ نمانی در نیاز
 که زنی چون کو بهکن تشنه لب
 چند باشی در مقام حرص و آرز
 چند بینی رنگ سرخ و سبز زرد
 کیزمان در خانه وحدت بیا
 تا که خود را گم کنی از کار خویش
 چون نباشی یار باشد یار تو
 زنده را مرده به عشق خویش
 تا که مردم کیزمان از تو جدا
 زنده جاوید گردان مرده ام

زنده گردان این دل پر مرده را
هر دلی که ز عشق جانی یافته
بدلی هر کس که نور عشق یافت
ای خوش آن دل عشق بروی نقش بست
دلی که بر دلسر رسد از سار عشق
دل رسد و نسبی عشقت دهد
عشق کوئی دل پر طیران کند
عشق کو تا تاج سلطانی هند
عشق کو تا چشم دل بیا کند
عشق کو تا عقل را زائل کند
عشق کو تا جام بد بوسته دهد
عشق ده تا بی خبر سازد مرا
عشق باید تا بد جام شراب
باده عشق از غم جانانه است
عشق کو تا حالت مستان دهد
ای خوش آن می کوراند از خودی
هیچ میدانی که اصل عشق چیست
حسن جانان چون نظر در خویش کرد
عشق چون جبریل در معراج حسن
عشق و معشوق کردند مرد و یک
ای گشته واقف از اسرار عشق

۱۲۷
زنده کن با عشق جانان مرده را
تا بد روح روانی یافته
خویش را با جان جانان زنده یافت
خاتم دل کند دردی نقش بست
جان که بر جانان دهد آواز عشق
عشق کو تا جام بد بوسته دهد
عشق کو تا امکان جولان کند
عشق کو ملک سلیمانی دهد
عشق کو تا سینه پر سودا کند
عشق کو تا عقل حاصل کند
عشق باید تا فراموشی دهد
یا ده گوئی یاد سر سازد مرا
عشق سازد ساغومی افتاد
هر که خود از خویشتن بگانه است
عشق کو از جام از کف جانان دهد
صاف گرداند ز نیکی و بدی
عشق را از حسن جانان ز گسست
گشت شیدا عشق را در پیش کرد
بر سر عاشق هند صد تاج حسن
هم توئی معشوق عاشق نیست شک
نه قدم مردانه اندر کار عشق

سر بر اور زیر پائی عشق نه
 عشق بازی نیست کاری بولموس
 گر کنی جان را تو بر جانان نثار
 کشتگان عشق را جان و گهر
 تا توانی ای دلاور عشق کوش
 ای خنک جانی که خود را باخته
 حرم انکس کفایت عشق باخت
 همت پروانه بین ای بخت
 سوخت چون پروانه مهرنگ دوست
 در محبت تا بسوزی بال و پر
 نسوزد پروانه در جسم قفس
 زهر و تقوی هست ایالینا ب
 یکیزان خوشدم نباشی در جهان
 دل بدست غم چنان داری گر
 دل بود از هر دو عالم بی نیاز
 ای دروغ عمر تو رفته بخواب
 عمر تو باشد مثال آب جو
 در جهان چون چند روزی میمان
 خلق را بین بختان نقش خواب
 هر چه می بینی بگرداب جهان
 غافل از که در لیشتن

بعد از آن سر ز پائی عشق نه
 خام طبعان حاضر اندر بچون کس
 در عرصه یک جهان دید جان نثار
 هر زمان در غیب احسان در گهر
 این حکایت را از عاشق دار گوش
 سوخته خود را و با حق ساخت
 خویش اسیرد با جانان ساخت
 سوز چون پروانه تا پای جنس
 گشت محرم چنگ زود چنگ دوست
 کی شوی مهرنگ آتش سربس
 آشوی با جان جانان هم نفس
 بر مراد خود نگشتن کامیاب
 دارم به فارغ شوی از این دُان
 شادی عالم نیز زدیم جو
 بگذر از روی حقیقت از مجاز
 اندکی ماند است او را زود با ب
 آب رفته باز سکه آید ببحر
 این جهان را بر مثال خوابان
 چشم چون بر هم زنی مبنی خراب
 چون خواب از چشم تو گردد پنهان
 نقش با ماتنج لاگردن نرن

دل کن از سر باطله سیاه
چون زبان گویاست درین موی
دل مده باد لب زبان بیخ فای
از جهان مهر و وفا معدوم شد
آشنائی با رفیق از جهان
بی درینا و وضع نیکنان
قطر افتاد است در ملک سخا
خمسک شجره احسان بید
سته رفت است از شاه گدا
سته برخاست از صاحبان
این نشانیها قیامت شد پدید
برکت از گشت و زراعت گشت کم
رحم از ولای مردم شد نمان
خلق نیکو شد ز عالم ناپدید
مهر کم شد از دل نشد زنده
چون چنان برخاست عالم گشت تنگ
نیست مهربی در دل خاص و عام
چون عدم شد دانه مهر و وفا
بند بکسل دام را بر هم زن
خبر خدا کس نیست با تو مهربان
شکر نعمت کن که آن رب العباد

از خدا غیر از خدا و یکرنگ
موی بود که خدا را نیز گو
زانکه دارند شیوه جور و جفا
حال مردم یک بیک معلوم شد
شرم شسته شد ز چشم مردمان
در دیار حکم افتاده اخل
خشک گشته امز رخ مهر و وفا
همچو غنقا همت از عالم پرید
شعاع گشتند گدائی نوا
دارم از دست زمانه صد فغان
آقایاست در جهان گرد و بدید
قامت جود و سخاوت گشت خم
سستی پیدا شده در مردمان
طبع مردم سبک صفت گشته پلید
فتنه بر پا گشت از دیر کهن
دشمنان با دوان دارند جنگ
ببین منگش خویش را در بند دام
ببین مرد در دام چون مرغ پروا
آشنان حرص را آتش فتن
دل مده غیر از خداوند جهان
داو بر تو ای بی با نیست داد

چشم داده گوش بینی هم زبان
فغان من از یار خود ای بی خبر
نیستی آگاه از لطف خدا
مهربان هم شدی معشوق مجاز
عاشق صادق گشت جان رافدا
طلا لبه کوه در پی جانان رود
گر ترا از عشق او باشد خنجر
گر ترا چشم محبت داشته
با تو نزدیک است ایجان جهان
چون تو داری چشم اهل بی لب
این حجاب از لبت ای محبوب من
پیش مردن میرای نیکو سیر
گرچه معشوق تو جوی جان دهنی
در تو گردد جان جانان جلوه گر
عارفی گفت هست از روی عتاب
گرنداری شادی از وصل یار
ای فشان تا چند گردی دور
چند پستی ره دور و دراز
یک قدم باشد خرم دوست بس
منزل جانان یو دیک گام تو
بر نفس دانا می بزن

بر تو روشن کرد اسرار بیان
چند باشی بخیر چون گاو و خر
همچو عاشق هر زمان بیند مرا
گر نه بسیند جانب عاشق بناز
مرحبا بر عاشقان صد مرصا
چشم گردد روی جانان بنگرد
از تو مشتاق است او مشتاق تر
بر تو آن معشوق خود شنید شود
همچو جانست در تو ایجانان جهان
کی در آید روی جانان در نظر
بی حجاب است در نه آن محبوب من
جان بجان ده ز حال خود گذر
قالب خود را کنی از جان تنی
خویش را با چشم معشوقه نگر
گوش کن چون این معانی بیاب
خنیز بر خود دامم هجران بدار
قطع منزها کن ای بی حضور
چند رفتی از نشیب بر فراز
چند گردی بخیر ای با الهوس
باده عسفران بود و جام تو
هر زمان از عشق او جامی بزن

۱۸
مولوی فیرموده نشیدی مگر
ای کمان از تیر ما پر سا خسته
ارچه مجوری دوری ای فلان
ای کمان تیر از ترا ندود و تر
چشم دل بکشا جمال یار بین
چشم باید تا ببیند روی یار
نیست پوزشیده رخ و لدار تو
رمی کور تو ای انسدوده دل
در مندی که در مانش نیافت
کیست مشتاقی که باشد جهان بلب
تا بود این دیو نفست هم نشین
چون تو مقدوری نزاری قیاب
بود مردی عارف صاحب کمال
پادشاهی کرد در سلیم دل
سالها کرده عبادت بی ریا
چون چنین بگذشت او از چند سال
گفت مثل منیت کامل در جهان
شبهت در صفت هوس کردیم دور
این تصور کرد چون مرد خدا
آنکس چون نظر کردی بخویش
تا نگردد در رخ از توان حجاب

سنگ گرسه بود میگردی اثر
صید نزدیک است دور انداخته
آه از دست تو دارم صد فغان
از چنین صیدی بود مجبور تر
هر طرف هر سو رخ و لدار بین
جلوه کرد است در پرستی نگار
لیک این نقص است در انصاف تو
رفت همچون خرسد و آب و گل
کویشانی که سامانش نیافت
از فراق او بود در تاب و تب
کی بود میثا ترا چشم یقین
گره یکن تا حشر بر حال حجاب
گویند دل بسته از هم و خیال
بود از ایام غفلت من فصل
در دلش نگذشت خبر ذکر خدا
خویش را از کمالان کرده خیال
چون عیس مستقیم بر دل پاسبان
از تعلقها دلم دارد لغو تر
ناگهان در گوش او آمدند
دور افتادی حجاب ادب پیش
که نمی یابد در جگریم انتخاب

آنچه میخواهد
 گر حرامت میکنی بر خود ده
 چون مسلط بر تو گردد اینم رهن
 جید کن بانفس تا عاقل شوی
 یا الهی چشم بینائی بد
 آتش افکن در دلم مانند طور
 سالها شد از تو می خواهم ترا
 از سان الغیب این گردد و نوید
 هر که بردرگاه تو رو آورد
 هر که آمد بر درت امیدوار
 ای خدای من بحق مصطفی
 روز محشر وار با آل رسول

باش منصف
 در سدم از عشق سودای بد
 شعله بر جنین تو گردد و زنگ و در
 حاجت من را چون نیازی روا
 از دور تو کس نگشته تا امید
 تا امید از در که تو چون رود
 شاید مقصود یابد و کس
 از طفیل حرمت آل عباس
 از طفیل مقبلان گردد و قبول

تمام شد مشکو شاه نشین بوعلی قلندر کس

مجلس ششمین
تاریخ ۱۳۰۲
شماره ۱۱

دارای ۱۰۰۰ نسخه
کتابخانه
تاریخ ۱۳۰۲
شماره ۱۱

CALL No. ۸۹۱۶۵۱۴۵
 ACC. No. ۷۳۱۲
 AUTHOR شاه شریف اویسی قلندر
 TITLE مثنوی شاه شریف اویسی قلندر

شاه شریف اویسی قلندر		۸۹۱۶۵۱۴۵	
۷۳۱۲			
شاه شریف اویسی قلندر			
مثنوی شاه شریف اویسی قلندر			
Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

